

عاشق الخ
 یعنی موی سفید داشت
 معذرت یعنی مثل
 مرم خنده نکند
 چون ما به چو بینه
 لب کشاده و خندان بوی
 که سالخورده بر سر و در
 روزی که چو بینه خرمی
 می باز رفتن در راه
 حال معنی آنکه موی
 سفید است است لایق
 تا شاکردن باغ را چراغ
 ای روی سیاه
 چه میخواهی چه طوره
 کرد و او را ناز و بجز
 که ای وقتیکه جان از
 بین رفت با روی
 پرورش تو در بدن
 خوابد آمد
 فرصت وقت را بگذران
 و غنیمت شمار و بیهوش
 گذار که زندگانی دنیا
 دمی پیش نیست و پیش
 فانای این زندگی تکیم
 به از وجود تمام عالم است
 نوز که برای تکیم زندگی
 از تمام عالم را عوض
 داده شود کسی را بید
 خوابد شد
 بجزف مصاف ای
 بادشاهی عالم جان این با زنی

جهان دیده پیری ز ما بر کنار
 چو فندق دمان از سخن بسته بود
 جوانی فرافت کای نیک مرد
 یک سر برار از گریبان غم
 بر آورد سر سالخورده از نهفت
 چو باد صبار گلستان وزو
 مر ابرف بارید بر پر زانغ
 کند جلوه طاؤس صاحب جمال
 بنوس سچتن از کودک ناتمام
 نگو گفت لقمان که ناز لیستن

ز دور فلک لیل مویش نبار
 نه چون مالک از خنده چون لیسته بود
 چه در کج محنت نشینی ز درد
 بارام دل با جوانان بچشم
 جوش نگر تا چه مردانه گفت
 چمیدن درخت جوان را سرد
 نشاید چو بلبل تماشای باغ
 چه میخواهی از باز بر کنده بال
 چنان زشت ناید که از پیر خام
 به از سالها در خطا زیستن

موعظت و پند

خبر داری از استخوان قفس
 چو مرغ از قفس رفت و گبست قید
 نگذار فرصت که عالم دمی است
 سکنر که بر عالمی حکم داشت
 میسر نبودش کرد عالمی
 رفتند و هر کس درود آنچه گشت

که جان تو مرغت و نامش نفس
 دگر ره نگرود بسی تو صد
 دمی پیش و انابه از عالمی است
 در اندم که بگذشت و عالم گذشت
 ستانند و قیامت دهندش دمی
 نماند بجز نام نیکو و زشت

عالم جان این با زنی

<p>تیغ قهر از تو زنی قوت رو جسم گدو بقیامت چو سر از خاک لحد بردارم گر ترا خاطر مانیت خیالت بفرست هر کس را ز لب چشم تنانی هست جان بر افشام اگر سعدی خوشتر خوا</p>	<p>جام ز بهار تو دی قوت رو اغم باشد گرد سودای تو بردا من جام باشد تا شبی محم اسرار نهانم باشد من خود این بخت ندارم که ز باغم باشد سر این دارم اگر طالع اغم باشد</p>
--	---

که تو با اینان بنی
 و آری ز تنگویی کرد
 تو این نصیب سبک است
 که این تنام دارم
 که زیاده ازین از باب
 و طاقت تحمل جوید
 جنبه نیست
 که وقت با کوشش
 قافله ز می و ملائیکه
 مبارز بعضی بزرگ است
 و بعضی الفت و محبت
 زیاده

وله

<p>امروز دیگرم بفرق تو شام شد آمد نماز شام و نیاید نگار من بیش احتمال سنگ جفا خوردم مانند افسوس خلق بی شنوم در قفای خویش تنهانه من بدانده حالت مقیدم گفتم و می بگوشت چشمش نظر کنم ای دل نگفتمت که عنان نظر تباب از من بعشق روی تو میزاید این سخن انبای روزگار غلامان بزرگ سرند آن مدعی که دست نداوی به بندگی شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام</p>	<p>در انتظار و نسل تو عزم تمام شد ای دیده پاس دار که خوابت آرام شد که ز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد کاین بخت بین که بر سر سودای خام شد کاین دانده هر که دید گرفتار دام شد چشم و دبانده زیادم مقام شد کاین کسوت افکن که ز دستت لگام شد طوطی شکر شکست که شیرین کلام شد سعدی با اختیار و ارادت غلام شد این بار در کند تو افتاد و رام شد جیدم باخر آمد و دست تمام شد</p>
---	---

را از
 ایونا

از کتاب خواتیم

تو آن نه که دل از صحبت تو برگیرند وگر بچشم برانی طریق رفتن نیست به تیغ اگر بزنی بیدریغ و بر گردی بلاک نفس به نزدیک طالبان مراد روا بود همه خوبان آفرینش را قمر مقابله با روی اونیار و کرد بچند سال نشاید گرفت ملکی را وصال کعبه میسه نمی شود سعدی	وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند کجا روند که یار از تو خو تر گیرند چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند اگر چه کار بزرگ است مختصر گیرند که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند وگر کند همه کس عیب بر تو گیرند که خسروان ملاحظت بکنند گیرند شاید مگر که راه بیابان پر خطر گیرند
--	---

فی الموعظة

تراز کوی اجل گنه فر خواهد بود اگر تو ملک جهان را بدست آوردی مال غره چه باشی که یکدور روزی چند ترا به تخمه و تابوت در کشند از تحت ترا بکنج لحد سالها باید خفت اگر تو در چسمن روزگار همچو گلی نیاز مندی یاران ندارد سودی	قرارگاه تو دار القمار خواهد بود مباش غره که ناپا ندارد خواهد بود همه نصیب میراث خوار خواهد بود گرت خزانه و لشکر بزار خواهد بود تن تو طعمه هر مور و مار خواهد بود دیده بر سه خاک تو خار خواهد بود مگر عمل که ترا باز یار خواهد بود
--	---

توان مشورت نیستی که
عشاقی است صحبت تو دل
بچند یعنی ترک صحبت
تو گشت و از از دور و
بچند یعنی ترک صحبت
را اختیار کنند و در
چو در سب از کنی یعنی
برگاه که دوست خود
انانی و با آنی دوست
تو شود بر کسی تیغ زنی
را در دل نماند و هیچ
روا بود الخ این بطریق
استغبارم بخاری است
یعنی آید دوست یعنی جای
نیست که مشوقان دیگر
پیش مشوق با خود مان
کنند است بر کبر و غرور
کنند از ستانی و خودمانی
کردن با ش بر کن
خسروان ملاحظت یعنی
بچند مشوقان هیچ
و هیچ یک نظر
و کتاب عشاقی کن آینه
استغبارم و سبای
ملکی است

بسا سوار که آنجا پیاده خواهد شد	بسا پیاده که آنجا سوار خواهد بود
بسا امیر که آنجا اسیر خواهد شد	بسا اسیر که زمان گزار خواهد بود
بسا امام ریائی و پیشوا سے بزرگ	که روز حشر و جزا شرمسار خواهد بود
چراز حال قیامت می نیندیشی	که حال بنخیران سخت زار خواهد بود
بیشتر می طلبی از گنده نه پریشتری	بیشتر منزل پر پیزگار خواهد بود
گذر ز باطل و مردانه حق پرستی کن	ز حق پرستی بهتر چه کار خواهد بود
بسا ز چاره رفتن چو رهروان رفتند	که سعدی از تو سخن یاد کار خواهد بود
بقطره قطره حرامت عذاب خواهد بود	بذره ذره حلاوت شمار خواهد بود

بسا زانواعی در راه
سفر از وقت بسیارین بخت
محل صاف و اخلاق مینویسد
مع دانای تو معصوم بود
منفعت حال است
سفر زمان جواب آن
وین صفت را چه
نگریند به مع جبین
بسی از شری و خاتم
ما ظلم آنوقت بی بیم
که در بیان آن

قطعه

دانی که برنگین سلیمان چه نقش بود	دل در جهان مبنده که با کس وفا نکرد
خرم تنی که حاصل عمر عزیز را	با دوستان بخورد و بد دشمن را نکرد

رباعی

ما چاگر آئینم که دل بر باید	یا دل بکسی دهد که جان آساید
آنکس که نه عاشق و نه معشوق کس است	در ملک خدای اگر نباشد شاید

رباعی

هرگز حسد نه بر دم بر منجی و مالی	إلا بر آنکه دار و باد لبری و صالی
دانی کدام دولت در وصف می نیاید	چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی

	وله	
سینه را خاموشی گنجینه گوهر کند		یا دوام از صرف این نکته سر بسته را
	وله	
عنان نفس کشیدن جفا و مردان است گذشت عمر و نکردی کلام خود را زرم نهاد سخت تو سومان بخود منی گیرد ملا است نفس عنان چون ز دست عتق کرد ببند در برج آرزو اگر مردی		نفس شمرده زدن ذکر اهل عرفان است ترا چه حاصل ازین آسیای و ندان است و گرنه پست و بلند زمانه سومان است عصا چو از کف موسی فدا و ثعبان است و گرنه بستن سد سکندر آسان است
		مریز آب رخ خود برای نان صاب که آب رو چو شود جمع آب حیوان است
چون خطائی از تو سر زد در پشیمانی گریز		از خطانا دم نگر و بدین خطا دیگر است
	وله	
چون بلای میشود نازل مزن چین بزرگ		در بروی میمان غیب تن خوب نیست
	وله	
از گلوی خود بریدن وقت حاجت هست هر که اشرم گرم در زیر دامن پرورد بر ضعیفان رحم کردن رحم کردن بر خود		در نه هر کس گاه به بزمی پیش سگان افکن سالمندان را در اول شب زرد بامان افکن وای بر شیرے که آتش در نیستان افکن

عنان نفس کشیدن یعنی
نفس سخی کردن و نفس
از خواستات آوردن با
و شستن و سومان یعنی
مبارک شود و آرزوی
نیول نمی کند و آرزو
بافهم یعنی بزرگ
مخچه به بند در این یعنی سواد
پوس و آرزو در بخود
مخه اگر از تو خطائی
نخچه سید نام و منفعل
مخه چین بر بین من
مخه یعنی ناخوش جواب نام
مشو در دست در بدین
کتاب از سید باب و منع
مخه نمودن از در آمدن
مخه در زیر دامن پرورد
نوز در مردان بگری که چاکم
دارد چنانچه شامی گوید
سخنی را شرم می آید بر سائل
غلب از در که او با کرد
مخه دل شب با صفت نصف
شب



چینساک بقسی ز...

هر چه دیدیم درین باغ ندیدن به بود	هر کجی ما زه که چیدیم بچیدن به بود
هر کجا منزل آرام تصور کردیم	چون نفس راست نمودیم رمیدن به بود
هر متاعی که خریدیم باوقات عزیز	بود اگر یوسف مصری بخریدن به بود

وله

حوص را تشنگی افزون بزرو مال شود -	چشم آئینه کجا سیر ز تمثال شود
بیره خواهی ز اسباب بجز محنت نیست	عرق از بارگران قسمت حمال شود

وله

بر که دو خلق میگردد قبول خالق است	وقت آنکس خوش که مارا از نظرمی افگند
دور و ستان را با حسان یار کردن است	ورنه هر نخلی بی پای خود ثمر می افگند

وله

تلافی را مکافات عمل در آستین دارد	دین گوینده را تلخ اول از دشنام میگردد
-----------------------------------	---------------------------------------

وله

مشو از شکر حق غافل که حق از خلق لغت را	نمی گیرد بگنر آماز کفران بازمی گیرد
--	-------------------------------------

وله

از تلخی سوال کری می که آگه است	فرصت بلب کشودن سائل نمیدهد
--------------------------------	----------------------------

وله

--	--

نفس است نمودن کند
 اندک توقف کردن و آرام
 ترغیب باشد به در راه
 چیزیکه رسیدن آسان بسیار
 مشکل باشد وین را پیش
 یعنی گرم جان در دوری
 بودن جوایزنی و عالی است
 همه مکافات پادشاه
 برای بد به سکه و سینه باد
 بسیار بود و باره
 کفر با نعمت آردین و کافر
 کفران با نعمت سیاسی
 خدای تعالی نعمت و دولت
 که را بسبب ناسپاسی
 بکین بسبب ناسپاسی
 دولت و دولت اعدا باز
 می آید به چنانچه در قرآن
 آمده است که هر که از نعمت
 دولت کفران غافل شود

<p>کدام جامه بر او پروده پوششی خلق است درون خانه خود هرگز آشنه نشای است</p>	<p>پوش چشم خود از عیب خلق عیان باش قدم برون مننه از حد خویش و سلطان باش</p>
<p>ز بلبلان خوش الحان این چمن صائب مرید زمرمه حافظ خوش الحان باش</p>	
<p>چون سر و در مقام رضا پایدار باش از تند بادها و تشوچین بر جبین مرن در نوش و نوش کن بجز بقیان موافقت</p>	<p>آزاده ز انقطاب خزان و بهار باش در بحر همچو آب گهر بر تهرار باش با هر که بهم سیاله شدی هم خمار باش</p>
<p>وله</p>	
<p>بدم چو آتش سوزان بچه چون زرباکر بمیوه کام جهان گرمی کنی شیرین غنای طبع بود کیمسای روحانی</p>	<p>بر آسمان سخن آفتاب انور باش چو سرو بید بهر حال سایه گستر باش چو نیست مال میسر بدل تو نگر باش</p>
<p>وله</p>	
<p>در وقت خویش هر که دهن باز می کند ز می ز حد مبر که چونندان مار ریخت</p>	<p>از گوهرت همچو صدف آب دانه اش هر طفل نه سوار کند تا زیاده اش</p>
<p>وله</p>	
<p>می کند زهر بلابل کار خود در انگبین آب زیر گاه را باشد خطر از بجز پیش</p>	<p>از گزند دشمن شیرین زبان غافل مبار صفا از همواری اهل زمان غافل مبار</p>

بجای آن خوش الحان
 کلمات از شاعران
 بیان و فصیح و بلیغ
 همه نوش و نوش
 از راحت و آسایش
 بیایان خود ترکیه
 و شاه اولی باش
 غنا بیه و ترکیه
 بیازی دولتندی
 کلمه از زبان
 از جمل و درشت
 و باطن نفاق
 قاعل نباید بود

غفلت پیران جابل اسبب کار نیست وله فارغست از مینت افسانه خواب صبحگاه

غزل

زیر زمین فراغت روی زمین کنی دست طمع حصاری اگر راستین کنی بالنقش رست صلح اگر چون نگین کنی تا چار پایش از فلک چارمین کنی	گر فکر زاده آخرت ای دور بین کنی ز زرد شود چو غنچه ترا کیسه تهی انگشت به یکس نگذار و بگرف تو از چار پای جسم فرود آی چون میسج
---	--

نان تو بخت است بهر جا که میروی
صائب زبان خویش اگر گندمین کنی

بمنزل بار خود افکنده باشی ز نام نیک دائم زنده باشی که در روز جزا شرمنده باشی کز آن تا زنده باشی بنده باشی حدیث مصطفی را خوانده باشی اگر در خواجگی با بنده باشی اگر از عیب و کبر آکنده باشی همان بهتر که خود بخشنده باشی مباد اطاز پر کنده باشی اگر صائب خدارا بنده باشی	اگر دل از علایق کنده باشی نسازی گزنیکی دست کوتاه مرجان هیچ که از خود دلی را یکن هرگز تسهول کد خدایی سوا والوجه فی الدارین فقو خط آزادی بر جبهه داری اگر بیان تو طوق لعنت است چو خواب بخشش کردن مرگ است بود بهت پر وبال آدمی را توانی کوس شاهی ز دور آفاق
--	---

گندمین نرم و صاب
زبان گندمین بیخه زبان
نرم و صاب آمده
عنه یعنی غیران در
و در بیان او بسیار
و نیز عبارت دیگر آمده
است که الفخر آمده
فان در این بیخه غیر
و محتاجی با او بسیار
و در بیان است
تلفظش کردن
نست کردن و تقییم
مردن

در ذمه لطف و کرم الهیست
 و دوستی که بیگونی از کز بسوی
 تو نیست که بیگونی از کز بسوی
 عیال تو درم و تعلق ایشان
 سکنایه از ما نیست که بیگونی
 بگذرد و قدرت تو بر ما
 باشد و اسباب و پادشاهان
 بوده و از ذرات و کسایه
 در آن است و فی السحاب رزق
 منعم و انوار است و در آن
 و ما از ذرات و کسایه
 که باران است و فی السحاب رزق
 از ذرات و کسایه
 که باران است و فی السحاب رزق

<p> جهد جرمی مدان ای با عیار گفت الخلق عیال لئلا اندرین پستی چه چسبیده رزق تو بر تو ز تو عاشق رستی خویش را چون عاشقان بر تو زود بست عاشق رزق هم بر رزق خوا در تو بشتابی دهد در دست پیش تو آید و روان از عشق تو هم تواند کوز رحمت نان روید مستی از وی جو مجوز بنگ و خم نصرت از وی خواه بی از عم خا </p>	<p> کسب جز نامی مدان ای نامدار ما عیالِ خستیم و شیر خواه فی السماء رزقکم نشیده این توکل کن ملزبان پاوست اگر ترا صبری بدی رزق آمدی آن چنان که عاشقی بر رزق زار در تو نشانی بساید بر دوت اگر بجوایی در نخوای رزق تو آنگه آواز آسمان باران دهد رزق تو از وی جو مجوز بنگ و خم مستی زو خواه بی از گنج و مال </p>
--	---

در آن است و فی السحاب رزق
 منعم و انوار است و در آن
 و ما از ذرات و کسایه
 که باران است و فی السحاب رزق
 از ذرات و کسایه
 که باران است و فی السحاب رزق

در صحبت

صحبت مراد است از مردان کند
 پس نتایج شد جمعیت پدید
 یار را باش و مکن از یار اف
 هم عطایابی و هم باشی فتا
 چون نظرشان کمیابی خود کجاست

ناری خندان باغ را خندان کند
 حق زهر چیزی چو زو جان آفرید
 اگر هم شوری بجوان اندر صحف
 بمنشین اهل معنی باش تا
 بمنشین مقبلان چون کمیاست

در آن است و فی السحاب رزق
 منعم و انوار است و در آن
 و ما از ذرات و کسایه
 که باران است و فی السحاب رزق
 از ذرات و کسایه
 که باران است و فی السحاب رزق

غایب از میان و در انظار ایشان
 میان ایشان و در انظار ایشان
 غایب از میان و در انظار ایشان
 میان ایشان و در انظار ایشان

